

## خاریشت کوچولو و یک سؤال

روزی و روزگاری در جنگلی سرسبز و قشنگ خاریشت کوچکی با پدر و مادرش در لانه ای زیبا زندگی می کرد. او دوستان زیادی داشت ...



روزی و روزگاری در جنگلی سرسبز و قشنگ خاریشت کوچکی با پدر و مادرش در لانه ای زیبا زندگی می کرد. او دوستان زیادی داشت و هر روز صبح بعد از خوردن صبحانه از مادرش اجازه می گرفت و برای بازی با آنها ، از خانه بیرون می رفت بعد از بازی فوراً به خانه بر می گشت.

یکی از روزها که خاریشت کوچولو برای بازی با دوستانش از خانه بیرون رفته بود ، در بین راه به خرگوش برخورد و بعد از سلام و احوالپرسی با او ، هر دو به سمت محل بازی راه افتادند.

همین که به آنجا رسیدند با سنجاب، کلاغ ، آهو و لاک پشت رو به رو شدند. آنها زودتر به محل رسیده و به انتظار نشسته بودند پس فوراً بازی را شروع کردند. خرگوش کوچولو ، چشم هایش را بست و منتظر شد تا دوستانش پنهان بشوند.

آن وقت چشم هایش را باز کرد و برای پیدا کردن آنها شروع به گشتن کرد. خیلی زود چند نفر از آنها را توانست پیدا بکند اما هرچه گشت خاریشت کوچولو را پیدا نکرد.

خاریشت کوچولو، حفته کوچکی داشت و به راحتی دیده نمی شد. او خود را کنار یک سنگ بزرگ ، کاملاً جمع کرده بود و به همین دلیل خرگوش متوجه محل پنهان شدن او نمیشد.

خرگوش کوچولو داشت آهسته آهسته عقب می رفت و همه جا را می پایید تا جای خار پشت را پیدا کند، ناگهان به چیزی برخورد کرد و صدای ناله اش به هوا بلند شد. با شنیدن صدای ناله او بقیه دوستانش به سمت او دویدند و علت را پرسیدند.

همین که خرگوش کوچولو می خواست حرفی بزند ، متوجه خاریشت در پشت سرش شد و با دویدن او همه ماجرا را فهمید. فهمید که علت آن درد شدید برخورد با تیغ های تیز خاریشت بوده است؛ بنابراین دوباره گریه را سرداد. حالا همه ی آن ها می دانستند که چه اتفاقی افتاده است.

خرگوش کوچولو ، با گریه به خاریشت گفت: تو دوست خیلی بدی هستی! من از امروز دیگر اصلاً با تو بازی نمی کنم.

خاریشت کوچولو می خواست از او عذرخواهی کند ، اما خرگوش به سرعت و با ناراحتی از آنجا دور شد. دوستان دیگرشان هم با دیدن این صحنه یکی یکی پراکنده شدند و به خانه برگشتند.

خاریشت کوچولو هم که از این اتفاق خیلی ناراحت شده بود، غمگین به خانه برگشت. همین که مادرش را دید شروع به گریه کرد. مادر از او پرسید: چرا گریه می کنی؟

خاریشت کوچولو همه ماجرا را برای او تعریف کرد.

مادر به او لبخندی زد و گفت:

عزیزم! این موضوع که غصه ندارد! بالاخره روزی خرگوش و دیگر دوستانش متوجه اشتباهاتشان می شوند و به ارزش دوست

خوبی مثل تو، پی می برند!

خاریشت از مادرش پرسید:

مادرجان! چرا ما خاریشت ها، این همه تیغ روی بدن مان داریم؟ مادر به او گفت: فرزندم! خداوند بزرگ ، به هر حیوانی، وسیله

ای داده است تا بتواند در مقابل دشمنان، از خود دفاع کند. تیغ های ما خاریشت ها هم برای دفاع از خودمان در برابر

دشمنانست!

پدر خاریشت کوچولو که ، تا آن لحظه آرام در گوشه ای ایستاده بود ، به حرف آمد و گفت:

پسرم! مدت ها بود که می خواستم برایت توضیح بدهم که چرا ما خاریشت ها، بدنمان پوشیده از تیغ است اما فرصت این کار

را پیدا نمی کردم. به گمانم ، الان فرصت خوبی است تا همه چیز را در این باره بدانی.

آن وقت هر دو باهم ، صحبت کنان از خانه دور شدند و به نزدیکی درختی رسیدند.

پدر رو به خاریشت کوچولو کرد و گفت: خوب به من نگاه کن و ببین که چه می کنم!

بعد، به سرعت بدن خود را جمع کرد و به شکل یک توپ درآورد. آن وقت ، یکی از تیغ هایش را به طرف درخت پرتاب کرد و تیغ هم

درست ، به تنه درخت نشست.

چندین بار این کار را تکرار کرد و بعد، از خاریشت کوچولو خواست تا همین عمل را انجام بدهد ساعتی بعد، هر دو با هم به خانه

برگشتند.

روزها از این ماجرا می گذشت و خاریشت کوچولو هنوز تنها بود دوستان سابقش، دیگر با او بازی نمی کردند. آنها فقط به او اجازه

داده بودند که اگر دلش خواست، ازدور، به تماشای بازی آن ها بنشیند.

یکی از یکی از روزها که خاریشت کوچولو، مثل همیشه مشغول تماشای بازی دوستانش بود ، ناگهان متوجه تکان خوردن

چیزی در میان علف ها شد. خوب که نگاه کرد، گرگ بدجنسی را دید که در بین علف ها به کمین نشسته است و می خواهد به

دوستانش حمله کند.

خاریشت کوچولو ، آهسته به گرگ نزدیک شد. آن وقت بدن خود را همان طور که پدرش به او یاد داده بود جمع کرد و به شکل یک

توپ درآورد بعد فوراً یکی از تیغ هایش را به طرف گرگ پرتاب کرد. گرگ بدجنس ، زوزه ای کشید و با فرار گذاشت.

با شنیدن صدای ناله گرگ ، دوستان خاریشت کوچولو، دست از بازی کشیدند و به اطرافشان نگاه کردند. آن ها گرگ بدجنس را

دیدند درحالی که تیغ خاریشت به بدنش فرو رفته ، در حال فرار به داخل جنگل است. کمی آن طرف تر، چشم شان به خار پشت

کوچولو افتاد که خیلی راضی و خوشحال به نظر می رسید.

دوستان خارپشت کوچولو که متوجه همه ماجرا شده بودند ، با شرمندگی به دور او حلقه زدند. قبل از همه ، خرگوش به حرف آمد وگفت: دوست عزیزم! من به خاطر رفتار بدی که با تو داشتم ، از تو معذرت می خواهم! توجان همه ی ما را نجات دادی! دوستان دیگرش هم، هرکدام چیزی گفتند واز او تشکر کردند. آن ها متوجه شده بودند که تیغ های خارپشت ، نه تنها بدنیتند، بلکه خیلی هم به درد می خورند و می توانند در زمان خطر، جان او و دیگران را نجات بدهند. صبح روز بعد، خورشید تازه داشت طلوع میکرد که خارپشت کوچولو متوجه سروصدایی دربیرون منزل شد. با بیرون آمدن ازخانه ، خرگوش ودوستان دیگرش را دید که او را صدا می کنند تا با هم به بازی بروند. خارپشت کوچولو خیلی خوشحال بود.